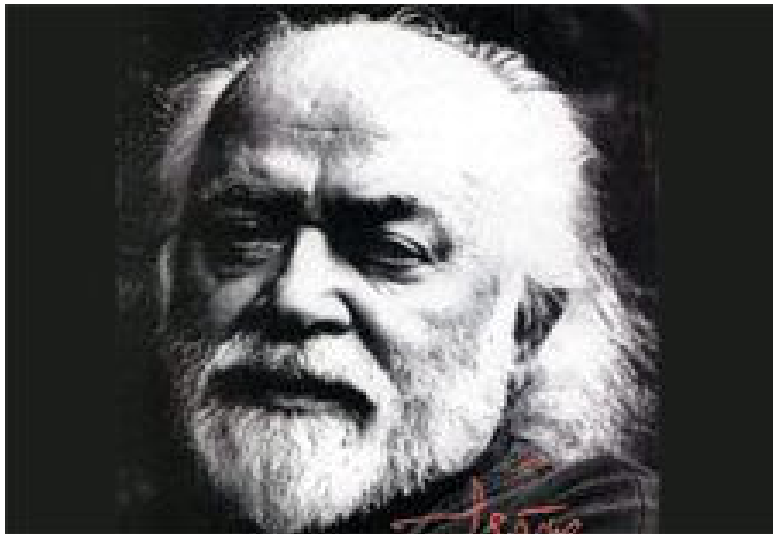


عروسک فروشی

از مجموعه «شب اول قبر»



صادق چوبک

کسی چنان برف سنگین و سرمای سرسام آوری را در پاییز به یاد نداشت. شامگاه بود که ناگهان سوز گزنده ای تو گوش ها سوت کشید و دنبالش، در اندک زمانی، دل آسمان گرفت و ابر سفیدی که کم کم خاکستری شد، چاله چوله های نیلی آسمان را پر کرد و هنوز شب به نیمه نرسیده بود که شهر زیر پلاس برف به خواب رفت.

پسرک توله سگ حنایی چاقالویی گرفته بود تو بغلش و در آغوش هم تو درگاهی کم عمق خانه ای که بالکنی رویش سقف کشیده بود، از خود بی خود شده بودند. هیچ کدام خواب نبودند، در حال غش بودند- غشی که سرما و گرسنگی به آنها داده بود. توله تو بغل پسرک بود و سر پسرک رو پشت او افتاده بود. زیر گلوی گرم توله رو ساعد پسرک بود و انگشتان کرخت پسرک لای موهای توله فرو شده بود. کز کرده بودند و تو هم مچاله شده بودند.

چون پلیس گشت شب دست سنگین دستکش پوش خود را رو شانه پسرک گذاشت و تکانش داد، پسرک هراسان از جاش پرید و از زیر به هیکل سیاه و گنده و شولاپیچ پلیس، که بر سرش سنگینی می کرد نگاه کرد و نالید:

" سرکار به خدا من کاری نکردم ؛ جا نداشتم اومدم اینجا خوابیدم که صب بشه پاشم برم دنبال کارم."

" این چیه تو دومنت؟" پلیس گفت و بخار پر پشت کلماتش را تو چهره پسرک قی کرد.

" این هیچی نیست. یه توله سگه. می خواسم فردا ببرم بفروشمش. میگن دولت سگ می خره؛ دو تومن می خره. "

" پاشو برو یه گورسون دیگه . زودباش گورتو گم کن! "

توله سگ با یک خیز از تو دامن او جهید پایین ، خواب زده و لرزان رو برف ها جا گرفت. برف پریشست کف خیابان زیر پایش خالی می شد و در می رفت و نمی توانست جا پای استواری بیابد. سرچایش وول می زد و پا به پا می شد و خودش راتکان می داد و چکه های برف چندش آور را از رو تن و سر و گوش خود به هوا می پراکند و زوزه می کشید.

پسرک نام به خصوصی نداشت. جعفر، جواد، اکبر، علی، همه را صدایش می کردند. پرویز بوره هم صدایش می کردند؛ چون موهای سرش و مژگانش سرخ زنجبیلی بود و چشمانش زاغ و پوستش سفید بود. می گفتند مادرش روسپی بوده و پدرش یک سرباز آمریکایی یا انگلیسی یا لهستانی یا روسی زمان جنگ بوده. شناسنامه نداشت؛ اما در دفتر دارالتادیب زندان اسمش "حسن خونه تخی" ضبط شده بود و این اسم روش مانده بود. برای اینکه در افتابه دزدی و دله دزدی های تر چسب تا نداشت و گاه می شد که به یک چشم برهم زدن در نیمه باز خانه ای را هل می داد و می پرید تو و هرچه به دستش می رسید بر می داشت و در می رفت. خانه اش یا تو زندان بود یا تو کوچه ها و زمستان ها در اهواز و تابستان ها در تهران. درین سیزده چهارده سالی که ازش می گذشت، پدر و مادر وقوم و خویشی برای خود ندیده و نشناخته بود.

پلیس گشت ولس کرد و رفت. پسرک جابجا شد. تنش کوفته و کرخت بود. هیچوقت در عمرش آنقدر برف ندیده بود. دنیا سفید بود."سر شب که خبری نبود؛ چطو شد یهو اینقده برف اومد و اینقده هوا سرد شد. بچه ها امشب کجا هسن؟ باهاس هر جوریه فردا خودمو به قطار بزنم برم اهواز . هیچ معلوم نبود به این زودی هوا اینقده سرد بشه ."

خیابان خلوت بود. به دانه های برفی که دور و ور چراغ های خیابان می ریخت نگاه کرد. رو سیم های برق برف نشسته بود. رو سر تیرهای سیمانی برق، هریک یه کله قند برف نشسته بود. کنار پیاده رو ها و گودی جویها و کف خیابان با هم یکی شده بودند. کولاک، خیابان و درخت های لخت را به رقص درآورده بود. رو تنه کلفت چنارها وصله برف نشسته بود. هوای خشمگین برفی بدنش را به لرزه انداخته بود و دلش بیش از همیشه از دوست و خویش تهی بود. یاد توله سگش افتاد. دیدش که پایین پله درگاهی قوز کرده بود و سرش به جلو خم شده بود و می لرزید و رو زمین بو می کشید.

تنش تو بلوز نظامی گل و گشادش لیز خورد و پای لمسش تکان برداشت و پاشد و راه افتاد. نمی دانست به کجا، اما به راه افتاد. تا بالای زانوش تو برف چال می شد. برف بر رخ سیاه شب سفیدآب مالیده بود. گالش های گل و گشادش که از لاستیک قرمز تویی اتومبیل آپارات شده بود، از پایش بیرون می آمد و تو برف می ماند. لق می زد و تعادلش گم می شد. پیاده رو تنها و تهی جلوش دهن گشوده بود. توله سگ به دنبالش رو برف تلو تلو می خورد.

یک لنگه گالشش تو برف ماند و برگشت آنرا یافت و لنگه دیگرش را هم از پا درآورد و آنها رو گرفت زیر بغلش. آسانتر راه می رفت. دیگر انگشتان پایش سرما را حس نمی کرد. دوید. رو سرش و شانه هایش از برف سفید شده بود. هر از گاهی، اتومبیل خواب زده ای ناله کنان تو خیابان خودش را کج کج رو برف ها می کشید و دور می شد. درونش تهی بود و تو تیره پشتش و تو پهلوهاش لرز افتاده بود. از گرسنگی دلش مالش می رفت. تو شقیقه هاش می کوبید و می خواست بالا بیاورد. دهنش تلخ و خشک و بویناک بود. بوی بازمانده تبی که در دهن مرده حبس شده بود می داد.

بامداد، آفتاب زور می زد تا از پشت ابرها بیرون بجهد، اما ابرها سفت و سخت جلویش را گرفته بودند. جای تاول خورشید، مرده نوری به بیرون ها می کرد. برف ریز و تنک و تند بود. مردم تو کوچه و خیابان ولو شده بودند. گاری ها و درشکه ها و دوچرخه ها تو کوچه پرسه می زدند. توله سگ دنبالش می دوید و کوشش داشت از پسرک عقب نماند. برگشت نگاهش کرد و گفت: "من تو رو نمیرفوشمت. می خوان زهرت بدن بکشنت. تو از خود من گشنه تری، آخرش یه چیزی پیدا می کنیم هر دو مون باهم می خوریم."

ایستاد و دوباره گالش هاش رو به پاش کرد و راه افتاد. دستهایش را زیر چاله بغلش فرو برده بود. قوز کرده بود و می لرزید و دندانهایش بهم می خورد و چهره اش چرک و موهای سرخش ر فرق سرش خمیر شده بود.

جلو یک دکان کله پزی ایستاد. بوی چرب و گرم کله پاچه مستش کرده بود. با تهور بیم خورده ای به کله پز گفت: "می خواین برفای جلوی دکونو بروفم؟ اگه یه پارویی، چیزی داشته باشین تموم برفا رو می ریزم تو خوب."

صدای کلفت کله پز گوشش و جانش را آزد: "برو بچه پی کارت بذار کسبمونو بکنیم."

پسرک باز گفت: یه تیکه استخون بدین به این سگم، خدا عمرتون بده به خدا خیلی گشنشه. سر و کله توله می لرزید و بوی غلیظ کله پاچه را که دور و ورش تو هوا لنگر انداخته بود، می بلعید و زبانش پی درپی دور دهنش می چرخید.

دست کله پز بالای سینی کله پاچه بهذ پرواز آمد و یک قلم پاچه سفید و براق برداشت و رو زمین پرت کرد.

استخوان برف را شکافت و درون آن نشست. پسرک دنبال استخوان دوید و توله سگ دنبال استخوان دوید. پسرک خودش را انداخت رو استخوان و آنرا قاپید و توله سگ جای آنرا تو برف بو کشید و لیس زد. پسرک راست ایستاد و استخوان را لیسید. میان استخوان سخت و براق و بی نمک بود و خشک بود و

دندان های پسرک روش لیز می خورد. طرفین آن که جای مفصل بود، نرم و سوراخ سوراخ بود و از آنجا بود که بوی اشتها آور گوشت بلند بود. سر توله رو گردنش می چرخید و پره های دماغش باز و بسته می شد و زبان کوچک گلیش از دهنش بیرون افتاده بود و آب ازش می چکید. ورجه ورجه می کرد و دم تکان می داد. دندان های تیز پسرک چند جای مفصل استخوان را خراشید. آن را لیسید و بویش را هورت کشید و سپس با دلخوری آن را جلو توله سگ پرت کرد. کله یز از پشت پیشخوان به آنها نگاه می کرد و تسبیح چرکش را تو دستش می گرداند.

بعد پسرک به سنگگی بغل کله پزی سری کشید. نانهای داغی که رو منبر خوابیده بودند دل او را به ضعف کشاند. فوران سوزان کوره تنور نانوایی او را به خود کشید. آنجا گرم بود و بوی داغ نان هوا را فرا گرفته بود. چند تا ریگ داغ از کف دکان برداشت و تو دستهای خود مالید. قوز کرده بود. شانیه هایش و دندانهایش می لرزید. نگاه پراشتهای دردناکش به آنکه پای ترازو نشسته بود و آنهایی که میان دکان به انتظار نان گردن کشیده بودند چیزی نگفت. دور و ور خودش رو زمین نگاه کرد. حتی یک تکه کناره نان هم رو زمین ندید که آن را بردارد نیش بکشد.

کف زمین پر از ریگ های داغ و ولرم بود و او روی آنها پا به پا می شد. رفت به سوی ترازو دار و با صدای گریه گرفته ای گفت:

" محض رضای خدا یه تکه نون بده بخوردم."

ترازو دار تو شکمش واسرنگ رفت: " میری گورتو گم کنی یا دلت کتک می خواد؟"

پسرک باز گفت: " هرچی می خواد کتکم بزن. اما یه پاره نون بده بخورم"

ترازو دار خیز برداشت که از پشت ترازو به سوی پسرک برود. پسرک بیم خورده در رفت. توله اش دم دکان به انتظارش بو می کشید و دم تکان می داد.

خیلی راه رفته بود. از چندتا خیابان و بازارچه گذشته بود. از گرسنگی نای راه رفتن نداشت. شب پیش هم مدتی دنبال نان دویده بود و چیزی گیر نیآورده بود. دم عرق فروشی ها و ایستگاه های اتوبوس پرسه زده بود و از مردم کمک خواسته بود و چیزی گیر نیآورده بود و رفته بود تو آن درگاهی خانه، در آغوش سرما و توله سگش بیخود شده بود. و حالا هم دنبال یک چیزی می گشت که شکم به پشت چسبیده اش را با آن متورم کند و معده و روده های خفته را بیدار سازد. همچنان که انگشتانش را زیر چاله بغلش گرم می کرد چشمانش رو زمین دنبال دهن گیره ای می گشت.

مردک درشت اندامی داشت از توی یک چرخ، بار خالی می کرد: تره بار و میوه، جعبه های پرتقال و سیب و جوالهای سبزی و کلم و کاهو و هویج و ترب سیاه. پسرک پیش چرخ درنگ کرد. مفش که رو لبش سرازیر شده بود بالا کشید و چشمانش از روی چرخ به دکان می دوید و در دکان، رو ان همه میوه درنگ می کرد و باز به چرخ بر می گشت رو مرد درشت اندام. رفت پیش مردک درشت اندام و گفت: " آقا کمک نمی خواین؟ اگه بخواین منم کمکتون کنم."

مرد درشت اندام چیزی نگفت. اوقاتش تلخ بود. یک بار بغل زد و رفت گذاشت تو دکان و برگشت پیش چرخ. پسرک باز گفت: " آقا منم یکی بیارم؟" ناگهان مرد درشت اندام پرید و پشت گردن او را گرفت و محکم او را رو زمین پرت کرد. دستهای پسرک از زیر چاله های بغلش بیرون افتاد و تنش تو برف نشست. توله اش جلوش سر و دم تکان می داد و وق می زد.

از دکان میوه فروشی خیلی دور شده بود. سینه کش خیابانی خلوت عده ای دور یک چیزی جمع شده بودند. پسرک خودش را قاتی جمعیت کرد. دید در میان مردم پسرکی به سن سال خودش مچاله به پهلو رو زمین افتاده و زانوهایش و دستهایش تو شکمش خشک شده بود و چشمانش دریده بود و پاهایش برهنه بود و تنش برف پوش شده بود. یک پاسبان درجه دار هم که دوتا هشت رو بازوهایش

دهن دره می کردند آنجا ایستاده بود و امر و نهی می کردو آدم از پزشک قانونی آنجا بود و نماینده دادستان آنجا بود و آمبولانس کفن پوش پزشکی قانونی آنجا بود که راننده اش توش نشسته بود و یک لیوی گنده داغ نیش می کشید و مردم همه می کردند:

- " نه بابا اینکه معلومه کسی نکشتتش. سرما خشکش کرده. "
- " کسی چه می دونه ؟ گاسم یه جای دیگه کشته باشنش و آورده باشن اینجا انداخته باشنش. "
- " کیه که با یه همچو آدمی دشمنی داشته بشه؟ "
- " همون خداشون. یه جنمای توشون پیدا می شه که همون خدا خودش می شناسشون. "
- " بابا اگه می خواین حالا حالا بذارینش اینجا خدا رو خوش نمی آد؛ پاهاشو رو به قبله کنین. "
- " آره بابا اینجور که همیشه. یه لنگی، چیزی بندازین روش که سرما نخوره. "
- " گاسم هنوز جون داشته باشه. "
- " آره تو بمیری. از حالا کرما دارن می خورنش. "
- " این مال حالا نیس. خیلی وقته فلنگو بسه. نصبه های شب عزراییل باش چاق سلامتی کرده. "
- " بالاخره مرده و اول باید هویتنش معلوم بشه. "
- " هویت چی با. اینکه معلومه بی فک و فامیله. "

پاسبان داد زد: " آقایون برین. وا نسین. خلوت کنین... هیشکی نبود که اینو بشناسدش؟ " دور مرده مقداری پول خرد روی برفها ولو بود. هنوز هم جمعیت تک و توک پول خرد بسوی مرده می انداختند.

پسرک رفت به طرف مرده و بالای سرش ایستاد و به او نگاه کرد و بعد رو زمین نشست و به جمع آوری پول ها پرداخت. توله سگ رفت و سر و صورت مرده را بو کشید و او را لیسید. پاسبان لگد قایمی تو شکم توله زد و انداختش ان طرف. وق توله بلند شد و خودش را از میان جمعیت کنار کشید. بعد پلیس پسرک را چسبید و از روی زمین بلندش کرد که چکاره است که آمده پول ها را جمع می کند و پسرک گفت که هیچ کاره است و بیچاره و گرسنه است و می خواهد با پول ها برای خودش لقمه نانی بخرد و اینکه مرده رفیق او بوده و اسمش عباس پلنگ بوده و لات و بیکاره بوده. پلیس فوری مچش را گرفت پول ها را از چنگش بیرون آورد و ریخت رو زمین و پسرک را انداخت جلو بردش به کلانتری و توله سگ، شاد و سبکسر دنبالش دوید.

تنگ غروب که از کلانتری آمد بیرون باز برف می بارید. دنبال توله اش گشت آنجا نبود. غصه اش شد. بار غم رو گرسنگی درونش سنگینی انداخت. ظهر تو کلانتری دیده بود که یک سینی پر و پیمان چلوکباب و دوغ و نان و سبزی خوردن و ترشی برای افسر نگهبان آورده بودند و او نشسته بود و جلو چشم او همه را خورده بود و او چهار چشمی او را پاییده بود و ته مانده سینی که چند ورقه نازک پیاز و چند تراشه سبزی و دوره نان بود، شاگرد چلوئی مثل اجل معلق آمده بود و آنها را جمع و جور کرده بود و برده بود و تن او عرق سرد نشسته بود و سرش گیج رفته بود و گلویش خشک شده بود و درد به سرش نشسته بود. حالا هم گرسنگی به تنش مورمور انداخته بود و تو تنش پوک بود و چشمانش سیاهی می رفت.

تولو خورد با خودش گفت: " تا نمردم برم یه چیزی پیدا کنم بخورم که دیگه نا ندارم. خیلی آدم باید دس و پا چلفتی باشه که تو شهر به این ولنگی و وازی ار گشنگی بمیره. اما کجا برم؟ کی رو تو این شهر دارم که برم پیشش؟ برم یه خونه تخی یه چیزی بزنم برم برفوشم. اگه امروز دیگه چیزی نخورم

مته عباسه فلنگو می بندم. اگه گیرم بیفتم دس کم تو زندون، هم گرمتره، هم آشی، چیزی پیدا میشه که بخورم از گشنگی نمیرم." باز دستهایش زیر چاله بغلش رفت و قوز کرد و لرز تنش و دندانهایش دور برداشت و صدای قرقر شکمش تو تنش پیچید.

از تو خیابان به پس کوچه ای که نمی شناخت کشیده شد. در و دیوارها را ورنانداز می کرد و گاهی بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. پس کوچه خلوت بود. اما هر سیاهی آدمی که پیدا می شد از دیدن او دلخور می شد. پاهایش سست می شد. ناامید می شد. از آدم می ترسید.

یک بازارچه کوچک توسری خورده جلوش سبز شد که دکان های نانواپی و آشی و کبابی و بقالی در آن تنگ غروب سرد برو برو کارشان بود. بخار گرم و شیرینی که از سینی لبو فروش بلند بود تو دماغش ولو شد و سوزشی بیخ زبانش حس کرد و دهنش پر از آب شد. اما آنچه دیوانه اش کرده بود بوی کباب بود- ابر چرب و پرپشت دود کبابی که تو هوا لهر می زد. پسرک تا آنجا که ربه هایش جا داشت بوها را هورت کشید و بلعید و چشمانش آب افتاد و بیخ گلویش باز و بسته شد و آب تو دهنش فواره زد. شاگرد کبابی پشت منقل کباب را باد میزد. دکان شلوغ بود و لپ های مشتریان که از لقمه های درشت آبستن بود داغ به دل پسرک گذاشته بود. رفت جلو و کله اش را روی منقل چرخاند و بخور چرب کباب را هورت کشید.

شاگرد کبابی خنده مسخره ای کرد و گفت: "ردشو بچه؛ خر داغ می کنن؟"

از بازار چه دور شده و تو کوچه های نا آشنا به پرسه افتاد. باز به ورنانداز کردن در و دیوارها و کوچه ها پرداخت و باز از سایه و سیاهی مردمی که از پهلوش رد می شدند می هراسید. هنوز بوی چرب کباب را از خودش می شنید. "اگه یه نوبه سیخ کباب و یه کف دس نون به من می داد چی مس شد؟ لامسبای ننه چخی! مگه ما آدم نیسیم؟"

از تو کوچه ای رد شد که خلوت بود و کوتاه بود و یک تیر چراغ سیمانی که لامپ مفلوکی گل آن آویزان بود، کمرکش کوچه کاشته شده بود. رو سر و شانیه هایش برف نشسته بود و دلش کرخت شده بود. تو کوچه هیچ کس نبود. خانه ها، ردیف هم اسیر خاک بودند.

رفت پیش یکی از خانه ها. سرش نرم و با احتیاط رو گردنش چرخید و به پشت سر نگاه کرد و آنگاه در را آهسته هل داد. در بسته بود و تکان نخورد. زود برگشت میان کوچه و پنجره های خانه درسته را دید زد. خانه خاموش بود و نوری از پنجره هایش به بیرون نمی تراوید.

"چه حیف. کاشکی عباسه زنده بود. این خونه های تاریک برای کار جون می دن. یه نفری نمیشه. باهاس یکی کشیک بده یکی بره تو."

سپس در یک خانه دیگر را وارسی کرد. آن هم قرص و قایم بسته بود. یک در را ول کرد و در بعدی را هل داد. نیش در واز شد و نور مرده کوچه تو راهرو تنگ و تاریک آن خلید. دلش خوش شد. تنش داغ شد و شقیقه هاش کوبشی دیگر گرفت. زور گرسنگی درونش بر دلهره اش سنگینی می کرد. از تو اتاق صدای رادیو بلند بود. چشمانش را بهم می زد که زود با تاریکی راهرو آشتی کند. راهرو لخت و پتی بود. بی فرش بود. به دیوار، دنبال جارختی گشت، اما دیوار سفید و تهی و پتی بود. "بدمسب یه شلوار کهنه هم اینجا آویزون نیس. مته اینکه امشب ما به کاهدون زدیم." یک جفت دمپایی فزنان تو آستانه در خمیازه می کشید.

گوشه راهرو یک عروسک بزرگ نشسته بود و به در کوچه نگاه می کرد. بی درنگ؛ مانند گربه ای تو راهرو خزید و عروسک را بغل زد. عروسک سبک بود و رخت تنش بود. آن را به سینه اش فشرد و به سوی در کوچه برگشت. ناگهان عروسک داد زد: "پاپا، ماما."

تو مهره های پشت پسرک تیر کشید و سوزش زهرناکی نوک زبانش را گاز گرفت. خواست عروسک را به زمین پرت کند و فرار کند، که میان کوچه رسیده بود و آنجا یک بار دیگر گفت: "پاپا، ماما" و او پا گذاشت به فرار.

دوان از سر کوچه گذشت و زمانی تو خیابان دوید تا رسید زیر سقف بالکنی و آنجا ایستاد و عروسک را واری کرد. عروسک از لاستیک بود. یک بچه لب قرمز چاقالو بود که رخت تنش بود و موی زرینی رو پیشانییش خوابیده بود و مژگان سیاه بلند و چشمان کبود لرزان داشت که باز و بسته می شد و دهن نیم خندانی داشت که دو تا دندان، مثل دندان های خرگوش از میانش به بیرون تک زده بود.

پسرک به سر و روی عروسک دست کشید. چند بار دست و پای آن را چرخاند و جابجا کرد. ازش خوشش آمده بود. همه جای آن را فشار می داد. می خواست ببیند از کجاش صدا بیرون می زند. سرش را چرخاند، دید می چرخد و به شانه هایش و پشت سرش نگاه می کند. مژه هایش را لمس کرد. به موهایش دست کشید. دامن پیراهنش را بالا زد و به تنکه اش نگاه کرد. رو سینه اش را که زور داد ناگهان عروسک گفت: "پاپا، ماما." باز رو سینه اش را زور داد و باز عروسک حرف زد و گفت "پاپا، ماما." پسرک ذوق کرد: "چقد می خرنش؟ ده تومن؟ حرف می زنه! تو هم حرف می زنی؟ چی میگی؟ پاپا چیه؟ ماما چیه؟ دیگه چی بلدی بگی؟ بازم برام حرف بزنی. امروز چی خوردی؟ تو که حرف می زنی، تو که می خوابی، حتما باید چیزم بخوری." باز سینه آن را فشار داد و عروسک گفت: "پاپا، ماما."

راه افتاد. عروسک را زیر بغلش زده بود. "برم تو خیابونای بالای شهر؛ اونجا بهتر می تونم برفوشممش." آقای نونواری که سرش تو یقه کلفت پالتوش فرو رفته بود و چتر رو سرش گرفته بود جلوش سبز شد. "آقا یه عروسک فروشی داریم، نمی خواین؟" سر آقا از تو یقه کلفت پالتو بیرون نیامد. زبانش تو دهنش یخ بسته بود. سایه های او و پسرک رو هم افتادند و سپس از هم گریختند.

پسرک جلو چندتا دکان رسید. در یک بفالی را هل داد و داد زد: "یه عروسک فروشی!" دکان دار آنطرف پیشخوان رو چهار پایه ای نشسته بود و به روزنامه نگاه می کرد. نور چراغ مهتابی چشم پسرک را خست. خاموشی دکان ناچارش ساخت که این بار آهسته تر بگوید: "یه عروسک فروشی." دکان دار سر از روزنامه برداشت و نگاهش کرد و آرام گفت: "نمی خوام. برو بیرون. درو ببند." چشمان پسرک از روی یک کپه نان سفید که روی پیشخوان تلنبار شده بود و به شیشه پر و پیمان بسته ای که پهلو نانها بود دوید و پس پس بیرون رفت و در را بست.

تو خیابان جلو زن فربهی که نفس زنان تو برف ها پارو می کشید، گرفت و گفت: "خانوم یه عروسک فروشی." زنک سرش داد زد: "برو گمشو! نزدیک بود سر بخورم. این نصب شبی کی عروسک می خواد؟"

پسرک از پیشش کنار رفت و بغلش راه افتاد و راست تو چهره زن نگاه می کرد: "بخیرین خانوم ارزونه. هر چی می خواین بدین. می خوابه. بیدار میشه. حرفم می زنه." آن وقت هولکی تو سینه عروسک فشار داد و عروسک نگفت پاپا، ماما و پسرک دلخور شد و سرجاش ایستاد و اندام سیاه و سنگین زن رو برفها لغزید و دور شد. سپس چشمانش را از زن بر گرفت و به چهره عروسک دوخت. بعد قایم رو سینه اش فشار داد و عروسک جیغ کشید: "پاپا، ماما."

آن را قلم دوش کرد و با جان کندن برف له های میان خیابان را شلپ شلوپ کردو رفت به پیاده رو دیگر. عروسک را پشت گردن خود نشانده بود و دو قلم پای آن را تو مشت های یخ و کرخت خود می فشرد و رودار^۱ داد می زد: "یه عروسک فروشی، دختر شاه پریونه، می خوابه، بیدار میشه، حرف می زنه، آک یه عروسک فروشی داریم."

^۱ گفتار شیرازی برای پی در پی و پیوسته

صدای خودش به گوشش بیگانه بود. خودش و صدای عروسکش می لرزیدند. دانه های درشت برف، مه سرخ شامگاه را می شکافت و بر شهر می ریخت. خیابان از سیاهی آدم و اتومبیل خط خطی می شد. ناله ترک خورده "یه عروسک فروشی" از دهنش بیرون می ریخت پیش پیش تو برف ذوب می شد. پاهایش را به زور از تو کند برف بیرون می آورد و هرپایی را که جلو می گذاشت. سبک تو برف می خوابید و سنگین بیدار می شد.

خودش را به سینه دیواری کشانید و رسیده و نرسیده پشتش را به آن تکیه داد. پاهاش خود به خود چین شد و رو زمین نشاندش. عروسک افتاد بغلش و همانطور که افتاد به آن دست نزد. چنگالش را تو برف فرو برد و یک مشت برف برداشت و گاز زد و جوید و قورت داد و تف کرد. دیگر نتوانست انگشتانش را تو چاله بغلش قایم کند.

چشمانش هم رفت و نیشتر سرمای تازه ای تو رگ و پی اش خلید. دستهایش لخت بغلش افتاد. تنش از تو سرد می شد، و دلش آهسته آهسته به خواب می رفت. خوابش گرفته بود. تاش می کرد سرش را رو گردنش راست نگه دارد؛ اما چنان سنگین شده بود که تن نمی توانست آن را بر خود بگیرد. لرزی شدید بر اندامش نشست و بزاق کف آلود کش داری از دهنش بیرون زد.

بامداد دیگر هنوز برف می آمد. چرخ اتومبیل های جن زده، ماریچ های کلفت گل آلود را توی برفهای لهیده خیابان می کاشتند و صدای بوق های نم کشیده آنها همراه با ناله موتورشان هوا را می خراشید. روشنایی مرده روز به نور افسرده چراغهای هنوز روشن خیابان دهن کچی می کرد.

سینه کش دیوار خیابان، عده ای دور یک چیز جمع شده بودند که پسرک کنجله شده ای بود که روش برف گرفته بود و چندتا سکه دور و ورش رو برف پخش بود و یک عروسک برف پوش با چهره خندان و چشمان بسته بغلش خوابیده بود و مردم به تماشا ایستاده بودند.

پایان

جهت ارائه پیشنهاد و یا انتقاد، و همینطور اعلام همکاری با این گروه با ایمیل زیر تماس حاصل فرمایید.

Arya_dajal@yahoo.com